

صلی الله علیک یا صاحب الزمان ادر کنا

نمایشنامه پاساژ

صدا (افکت)	نور	متن	بازیگر
		<p>دکور:</p> <p>سن فوق العاده شلوغ است و وسایل زندگی به چشم می خورد و همه لوکس هستند نظیر مولینکس ، قهوه جوش، سرخ کن ، جای ساز، مایکروفر، اف اف تصویری ، تلفن بی سیم ، ساعت های شیک اما همه خوابیده ، گاو صندوق و ... از آن طرف هم یخچال ، میز تحریر ، چراغ مطالعه ، کمد لباس که درش باز است با کت شلوارهای مارک دار، در توالت ، گاز ، تختخواب ، خوراکی های به درد نخور نظیر چیپس و پفک و ... به چشم می خورد . روی دیوار پوستر هنرپیشه های معروف ایرانی و خارجی و فوتبالیستها و نقشه جهان و پوستر آسمان آبی چسبانده شده است . در کنار اینها اعلان سمینارها و همایش های تجارت جهانی ، WTO و منشور سازمان ملل وجود دارد . پرده در تاریکی کامل باز می شود . مقارن با باز شدن پرده نوار میکس شده پخش می شود :</p> <p>مقدم شما مهمانان گرامی را به چهاردهمین نمایشگاه کتاب تهران ... همه جا فیلور ، حاحیر ، آدام فروش دست تو رو شده ... قصه ها تو بلد ... (چند ثانیه تبلیغات مختلفی پخش می شود .) در اواسط این نوار صدایی می آید و آرام آرام نور سن را روشن می کند . ۷ پسر در یک حالت بآس و ناامیدی و با لباس های مختلف در جاهای متفاوت در حالت ثابت به چشم می خورند .</p> <p>صدا: بعضی وقتا آدم حس می کنه هیچ کدوم از این حرفای قشنگ، هیچ کدوم از این شعارای جالب، دلشو آرام نمی کنه ... نه صدا و موزیک قشنگ خواننده محبوبمون، نه تجارت الکترونیک و WTO که به خاطر کلاسشم که شده داریم کار می کنیم ، نه قبول شدن فوق لیسانس و نه حرف داشتن تو مسائل حقوق مدنی و نه هیچ حرف و حدیث دیگه ای . تو پاساژ گنده دنیا که هر کی یه غرفه ای توش داره ، دیگه نبش بودن و ۳-۴ دهنه مغازه داشتن هم ارزش نیست . آخرش که چی ؟ رفیق فاب آدم هم برا آدم زیاده ... بگذریم ... این قیافه هایی که هم می بینین اینجان ؛ ماهاییم ... من و تو ... همه مون یه جورایی گیر کردیم اما برا اینی که کم نیاریم به رو خودمون</p>	

نمیایم ... بعضی وقتا آدم حال داره یه چیزایی می نویسه ... اما وقتی مثل الان حس اون هم نداره ... تعطیل تعطیل ... پس یه سری به دفتر خاطرات دلمون می زنیم و از رو همون می خونیم و به همون دل خوش می کنیم. آدم وقتی خاطرات و نوشته های قبلیشو می خونه یه حالی می شه ... هممون نامه نوشتیم و با کلاساش E-MALI رو تجربه کردن ... اما بعضی نامه ها هم هست که آدم برا خودش می نویسه و می دونه به دست صاحبش هم نمی رسه ها ... اما چیکار می شه کرد ... این نامه هم از اون نامه هاس ... (۱ بلند می شود و روی سن شروع می کند به خواندن نامه از حفظ ... در اواسطش ۲ بلند می شود و او هم با او می خواند و کارش را انجام می دهد و بعد از مدتی خواندن رها می کند. در اواسط نامه ۳ به جمع اینها می پیوندد و کار خود را می کند. در خط آخر همه در حال خواندن و قطع کردن هستند و انجام کار خود).

۱- سلام. حال من خوب است. حال همه خوب است و ملالی نیست جز دوری شما که آن هم خدا کند ماندنی باشد. امروز دلم برایت تنگ تر از همیشه است و خواستم بهانه ای برای نوشتن به تو پیدا کنم. اما ... حرف زیادی ندارم و همان گفته های تکراری هم دلم را راضی نمی کند. گفتم بگذار کمی از روزگار خودم بنویسم و صحنه صحنه زندگی ام را به یاد آورم.

۲- (با موبایل): ای بابا ... تو چیکار داری؟ اونش با من ... تو این قرضه رو بگیر ... چی؟ بهره؟ باشه بابا ... نه این سود کاره ... بهره کجا بود؟ راستی تو اون چک قبله اسکونتو حساب کردی؟ حواست باشه ها ... آره ... این روزا همه گرگ شدن ... چی؟ بر پدرش لعنت ... نه ... خدا گواهی قیمت همینه ... والله اگه دروغ بگم ... آره بابا ... جون بچه م ... نه ... اگه بگی یه ریال روش سود کرده باشم ... باور کن به سر بریده ... ۱- شاید از این تکراری تر سخنی نباشد. اما امیدم این است که ... امیدم این است که ... این است که یادم رفت (فرد یادش می رود. کسی به او می رساند و با کمک او می گوید)

۱: امیدم این است که تو هم شاید ... چی؟ ... در جواب، حرفی از روزگار خودت بنویسی و فضای فکرم به ... تصویر دنیای قشنگ تو روشن شود. قشنگی ... لفظی که برای ما دیر زمانست گنگ مانده است ...

صدا: می بینی؟ از رو هم یادمون میره ... می گن خطم بده ... اما می دونم مشکل از جای دیگه اس ... (پسرها هر کدام مشغول کاری هستند و بی صدا انجام می دهند) حال هیچ کاری رو ندارم ... راستی این نوشته ام مال کی بود؟ ... آهان مال ۲ هفته پیش ... جریانش چی بود؟ ... اون روز ... (حالت خیابان. همه با عجله در رفت و آمدند.

۲ پسر منتظر تاکسی هستند)

۶- خسته شدم بابا بس که راه رفتم ... این تاکسیا هم که انگار همه مردن ...

۵- نه بابا ... از بس درستی به تورشون می خوره دیگه ماها رو تحویل نمی گیرن

۶- (اشاره برای سوار شدن) ولی عصر ... ولی ...

۵- بابا اینا که ما رو نمی برن ... دنبال از ما بهترن ...

۶- ولی عصر ... ولی ...

۵- این اسم ولی عصر هم عجب اسمیه ها ... تا آدم بیاد بگه ولی عصر تاکسیه

رفته سر پل تجریش

۶- آره ... اصلا نمی دونم چرا این اسمو گذاشتن اینجا ...

۵- نمی دونی؟

۶- نه ... مگه تو می دونی؟

۵- صبحشو نه ولی عصر ... نمی دونی ...

(مجدد هر کس به کاری مشغول می شود)

صدا: از زندگیمون می گفتم و شهرمون ... از این که تو این شهر ... تو این کلان

شهر ... چقدر جای دلتنگی و چقدر جای درد دل هست.

۴- (نامه می خواند و بچه ها هر کدام مشغول کار خود هستند) شهر من چنان

که افتد و دانی، گفته اند جای بدی نیست. کمی تا قسمتی به درد زندگی می خورد.

می شود در آن خوب به دنیا آمد (صدای گریه نوزاد و خنده و مارش عزاداری مرده -

ادغام در هم) راحت از دنیا رفت. زایشگاه های مجهزی دارد و قبرستان های با صفایی

. نیازهای یک زندگی خوب را دارد و خواسته های یک مردن آبرومندانه را.

۷- راستی فهمیدی آقای جمشیدی فوت کرد؟

۳- آره بیچاره همه بچه هاش هم خارج بودن ... اما شنیدم یک دونشون هم برا

ختم و هفتش نیومدن ... این همه پولو گذاشت برا وراثت ...

۷- اما خیلی آبرومند برگزار شد.

۳- چطور؟

۷- هیچی. از اونجا بایه موسسه ای تماس گرفتن که کلیه برنامه ها رو اونا

برگزار کنن. اونا هم حدود ۳۰-۴۰ نفر آوردن که هم گریه می کردن و هم جنازه رو

تشیع می کردن ... خیلی با شکوه بود ... خدا رو شکر خوب بود.

۳- چقدر خرجش شد؟

۷- می گفتن هر کدوم از این آدما برای گریه و مشایعت ۵۰ هزار تومن گرفته

... البته آگه با صدا گریه می کرده و دستمال هم زیاد مصرف می کرده تا ۷۰ هزار تومن هم می رسیده ...

۳- خوبه دیگه ... آبرو یعنی همین ...

صدا: خوب بریم روز بعدش ... اون روز ماشینم خراب بود ... این طوری نوشتم ... صبح که از خانه بیرون میایی وسایل نقلیه تو را به همه جا می رسانند ؛ عدالت خوبی هم رعایت می شود . آنکه مهم تر است و به جای مهم تری می رود تند تر و آنکه کم اهمیت تر است آرام تر می رود . (همه در صف تاکسی اند و بعضی هم پیاده می روند)

۴- (در صف تاکسی ۲ او را کنار می زند و جای او را می گیرد با لهجه افغانی)

آقا ... مادرم حالش بد است دارو گرفته ام ... من باید سریع بروم ...

۲- ای بابا ... خیلی بد شد که ...

۴- آقا نوبت من بود ...

۵-: حالا دیر نمی شه ...

صدا: دلم برا این افغانیا خیلی سوخت ... اما حتما کسایی هم هستن که دلشون برا ما بسوزه ... خوب بریم روز بعد ... عمر ما هم به همین سرعت می گذره ها ... اون روز اخبار داشت اخبار هواشناسی رو می گفت ... (همه مثل نماشای تلویزیون پشت به بیننده ها می نشینند و می خوابند و تخمه می خورند و تلویزیون می بینند .)

۱- (نقشه جهان را با یک نشانگر نمایش می دهد) طبق گزارشات رسیده یک

توده ی فوق العاده پر فشار و سنگین روی جهان هست و از غرب به شرق و از شرق به غرب در حال حرکت است و فعلا هم گریزی نیست . از افرادی که قلب یا روح ضعیف دارند خواهشمند است اصلا از خانه بیرون نیایند . طبق گزارشات ماهواره ای ، امروز و سایر روزها آسمان ها ابری ست و خورشید پشت ابر است و معلوم نیست کی بیرون بیاید . طبق آخرین بررسی ها و گمانه زنی ها ، فکر نمی کنیم به این زودیها شاهد آسمان آفتابی باشیم . روزهای سرد و بی روحی خواهیم داشت و خود را از گزند حوادث با لباس های گرم و پشمی خوب بپوشانید . تا اخبار بعد خدا نگهدار .

صدا: صبح (نورها کم می شود و همه با کبریت روشن می کنند که خاموش می شود و دوباره تاریک می شود و این کار ادامه پیدا می کند و اگر کسی هم حوصله داشته باشد با صدا می خواند) آسمان شهر یا دل ما خاکستری است ؛ هر دو شبیه همنند . هر دو آلوده و خاک گرفته و مضر . این برای من که گمان می کنم چشمان تو آبی باید باشد (نور کمی روشن همه به نقشه آسمان آبی خیره شده اند) نشانه خوبی

نیست. در شهر من نشانه های خوب کم پیدا می شود (۲ علامت ورود ممنوع, ۳ پارک ممنوع, ۴ ایستادن ممنوع, ۵ حمل با جرثقیل حمل می کنند و ۷ هم پوستری را حمل می کند که نوشته شده همه چی ممنوع حتی شما دوست عزیز و بقیه هم اینها را نشان می دهند و تشویقشان می کنند) صبح های این شهر دلگیر است و مرا بیشتر غمزده دیدار تو می کند. گفتم صبح ها ... و این نام نامفهومی است. اینجا زمان بی معنی است. وقتی فکر می کنی صبح صبح است ناگهان خوابت می گیرد (همه به طرف رختخواب حمله می کنند و می خواهند بخوابند و با هم دعوا می کنند چون یک تخت بیشتر نیست) همه دقیقه ها تکرار همنند و تقویم ها همه یک صفحه و آنهم جمعه ... نه به این معنی که روز آمدن توست ... نه ... این کمال خوش خیالیست ... به آن معنا که روز تعطیل است و می شود کمی خوابید ... و من ... در چنین اوضاعی دلباخته تو شده ام ...

۲- ببینم این مال باخته که می گن یعنی چی؟

۵- نمی دونم بابا گیر دادی این وقت صبح ... چه می دونم ... حتما تو همون مایه دلباخته و پاک باخته و باخته و راستی ایران قطر چند چند شد؟

۲- ایران قطر؟ کدوم بازی؟

۵- همون دیگه ۲۰ سال پیش بود.

۲- آهان ۲۰ سال پیشس؟ بابا دهنمون صاف شد ... این گل چی چی؟ گل رز؟ نه ... گل رازقی؟ گل یاس؟ نه بابا با اون قیافه اس گل یاسش کجا بود؟

۵- گل محمدی ...

۲- آهان ... اره ... شو تید تو گل خودمون ... ای بابا ... حالا تو برو از دلباخته و مال باخته و اینا سوال کن ... بازی بعدی کیه؟

۵- باید باشه دیگه ...

۲- آهان ... ساعت چند؟

۵- فکر کنم ...

۲- باشه پس حتما می بینم ... (همه شروع می کنند به سیاه پوش کردن پارچه های سیاه انداختن روی وسایل مختلف و خود را در پارچه پوشاندن)

صدا: دلباختگی هم بی معنی است ... می دانی؟ شهر من شهر تاریکی هاست ... شب هایش به کنار, صبح هایش هم تاریک است. گاهی فکر می کنم اگر شمعی روشن می شد, این همه سیاه و خاکستری را درس عبرتی می داد ... شمع روشنی معناداری دارد ای کاش (۳ خرقة بر تن کرده شروع می کند به حرف زدن و می آید)

۳: تاریکی وجود خود را با مرغوب ترین شمع ها ... نه نشد خیلی تکراریه ... شمع های ما را در این روزگار تاریک , بهترین یادآور ... برو بابا شعر که نمی خوای بگی ... آهان ... شمع بخرید و خورشید را یاد کنید ... اصلایه کار دیگه ... آقا مسئول افکت یه بار دیگه اون تیتراژ اول برنامه رو بذارین ... (تبلیغات اول برنامه پنخش می شود .تبلیغات نمایشگاه و صدای شادمهر) آهان این خیلی خوبه ... کم هم ازش استفاده شده ... آماده این ؟ با شماهام ... (خودش را آماده می کند و بلندگو در دست می گیرد) دستا بالا ... امنو نگاه می کنین چرا ؟ (شروع می کند و بچه های روی سن هم دست می زنند و خود را تکان می دهند) شمع شمع شمع ... حالا ... شمع شمع شمع بخر ... شمع شمع شمع ... شمعو که شما بخرین , خیلی قشنگ و خوبه , بین همه ی ما ها , شمع من محبوبه ... شمع منو که خریدین ... اینو باید بدونین ... هر جا رو که بگردین ... شمع من بهترینه ... اینه اینه اینه ... (بچه ها تکرار می کنند) شما ها هم بگین ... نه بابا ... دو ضرب سه ضرب ... اما ریتم این زیاد قشنگ نیست ... چی کار کنم ؟ اصلایه خیال ... (پسر ها هر کدام شمعی روی پایه فرورژه روشن کرده و پهلوی فرد می آورند و شمع را گذاشته و در اطراف می نشینند) کسی دیگه دنبال شمع و نور و این جور چیزان نیست ... همه شدن دورین دید در شب ... اصلایه انگاری نور و روشنی چشماشونو می زنه ... عجب دوره و زمونه ی شده ها ... (خطاب به مسول نور) آقا این نور کوفتیو بگیر لزوم نور بیشتر حس شه دیگه ... اه ... توی همین تاریکی که ما هستیم همین ۴ تا شمع منه که یاد و خاطره روشنایی روزنده نگه می داره دیگه ... اونایی که هم چشم ندارن بینن می گن گرون روشی (ادای شادمهر را در می آورد) گرون فروش دست تو رو شده قصه هاتو بلد شدم ... برو بابا ... می خوای آدم خوبی باش یا نه ... بیا شمعی منو بخر ... می گن تقلیه ... آخه مگه شمع هم تقلب می شه ؟ چه می دونم از این حرفا دیگه ... می گم آخه روشنی که قیمتی نداره هر چی گرون بدیم بازم ارزونه ... (رو به شمع ها) آخه این کوچولوهای من چه تقلبی تو کارشونه ؟ نور می دن به این خوبی ... حالا اگه گاهی زود تموم می شن و پر اشکن به خاطره اینه که من مشتری هامو زود به زود بینم ... شماها بگین بده ؟ نه جان من بده ؟ حالا بیا و خوب باش و مشتری مدار ... تو این وضع , باید آدم طبق نظر مشتری کار کرد که مشتری شه ... این همه بحث مشتری مداری پس چینه ؟ اصلایه دشمن نون اوناییکه با شمعا دشمنی می کنن ... بعضیا می گن خورشید بیاد از دست من راحت می شن ... خورشید کجا بود عمو ... (با عجله به این طرف و آن طرف می رود) یه لحظه فکر کردم ... نه جاش خوبه ... یه سوال از شماها که دارین بر بر منو نگاه می کنین ... پنجره اینجا کجاس ؟ اگه

گفتین؟ دیدین حالا؟... برا خودتون می گم... نورش چشماتونو اذیت می کنه... دکتر گفته برا چشمای شما همین نور شمع کافیه، خودش به من گفت... اصلا آقا جون... قرائت من از خورشید اینه... (آستین خودش را نشان می دهد) کی می گه نه؟ کی می تونه بگه نه... کسی می تونه بگه؟ (بچه ها به حالت دعوا بلند می شوند) باریک الله (دوباره می نشینند)... قرائت شما چی؟ من به این می گم خورشید... اینقدر قرائت بازی حال می ده... اصلا ببینم مگه من از خورشید بدم میاد؟ من که بیشتر از همه شماها عاشق خورشیدم.. اصلا به یاد اونه که این همه زحمت می کشم و شمع درست می کنم. اگه این شمع نباشه که مردم کلا روشنی یادشون می ره و کور می شن. ملت باباقوری و کور دوس دارین؟ باباجون اصلا بیاین این خورشید دیگه (رو به یکی از شمع ها) عجب آدم جلبی هستیا... خودتو این پشت قایم کرده بودی؟... (رو به مردم) چی؟ اینم نه؟ ببینین چقدر من باهاتون راه میاما... یاد بگیرین... خوب اینو چی میگی؟ (چند تا از شمع ها رو می گیرد) بیاین این ۲۰-۳۰ تا شمع رو بذارین کنار هم می شه یه خورشید حسابی و کامل که نمی شه اصلا نگاهش کرد بس که پر نوره و قشنگ... کیه قدر بدونه؟ این همه من به فکر شما... تازه همه این حرفا کنار... من که شما ها رو خوب می شناسم... بیاین این یکی از نمونه هاش (صدای زنگ ساعت ۶ روی تخت خوابیده. ساعت را خفه می کند. دوباره ساعت زنگ می زند. دوباره ساعت را با فشار بیشتری ساکت می کند. برای بار سوم ساعت را پرت می کند)

۶- فهمیدم دیگه ۱۰۰۰ بار که نمی گن... اه... با اون صدای مرده شورش... باید پاشم نماز بخونم... اونم قبل از طلوع آفتاب که قضا نشه... چی می شد این آفتابه دیرتر طلوع می کرد یکم بیشتر می خوابیدیم؟ (دوباره می خوابد)

شمع فروش: دیدین... این هم از شما... دیگه چی می خواین؟ هر وقت بخواین روشنش می کنین و نماز ظهر اول وقت می خونین... هر وقت بخواین خاموشش می کنین که بتونین بخوابین و کلی تا طلوع آفتاب وقت هست... اصلا تو این زمان که اومانیزم حرف اولو اخر رو می زنه خودمونو مشغول چی کردیم؟ اقا و نوکر خودت... دیگه چی کار به نور خورشید داره که... (نور زیاد می شود. ۴ و ۲ در حال باز کردن در گاو صندوق هستند و ۵ هم دارد جیب شمع فروش را می زند.)

۴- خاموش کن اون لامصبو... هنوز تموم نشده... (شمع فروش دست ۵ را می

گیرد)

شمع فروش: می بینین؟ خوب چه کاریه؟ بذاریم هر کی کار خودشو بکنه... دست فرد را اول می کند و ۵ در می رود) آره دیگه... چی کار به نور خورشید داریم

که بره و به هر جایی سرک بکشه و بی خودی همه جا رو روشن کنه؟ بعضی چیزها باید تاریک باشه و مخفی ... مگه نه؟ آقا جون شمع بنخر آقایی کن ... (۷ می آید و وارد می شود) اگه بد دیدی بیا بندازش تو صورت من ...

مرد: آقا جون چه خبره؟ داری چی کار می کنی؟ بازار گرمی می کنی؟ شمع فروش: ... اگر مشتری هستی ... اگر طالب حقیقت و روشنایی هستی باز آ.. در دگر صورت برگرد که از آن تو متاعی در این بساط یافت می نشود و گرانبها وقت مرا هم ضایع مکن.

مرد: باریک الله... حالا بازارت گرم هس؟ شمع فروش: از گرمی نور شمع هایم بود که کالبد افراد حقیری مثل تو گرم می شود جوانک ...

مرد: اون وقت کار هم داری؟ شمع فروش: از زمانی که کوردلانی به سان تو کمتر مردم را از نور و روشنایی و حقیقت دور ساختند، آری.

مرد: حالا می تونم بپرسم کار شما چی هست؟ شمع فروش: غایت آرزویم این است که ده هزار شمع عالم تاب ناب تعبیه کرده و آنها را به جای خورشید به نسل های آینده اهدا کنم ...
مرد: تا اسم شما هم تو لیست اسامی گینس ثبت بشه؟
شمع فروش: کوران را به این دیار راهی نیست ...
مرد: اون وقت این هدیه چقدر برای نسل آینده خرج بر می داره؟ (صدایی می آید)

۴- اهای مسئول نور ... هر وقت خواستی نور بده ... کارم تموم شد ... ممنون ... (نور زیاد می شود. در گاو صندوق باز است و افراد طرف دیگر نشسته اند و می خندند. دوباره نور کم می شود)

شمع فروش: روشنایی و حقیقت قیمتی ندارد
مرد: بین من بازاریابم ... این طوری هم حرف نزن که هیچی نمی فهمم (موبایلش زنگ می خورد) جونم ... وایسا دیگه ... خوب ... می دونم ... مگه همون سفره عقده میرداماد و نمی گی؟ پایه های فرفورژه ش جور شد؟ ... خوب شمع سر سفره شو او مدم بگیرم دیگه ... خوب؟ نه ... پایه هاشو تزیین کنین آماده باشه ... او مدم دنبال خود شمع ... آره ... تیز بر می گردم ... نادر هم تو ماشینه ... اینجا خیلی بد جاس ... می ترسم جریمم کنن ... باشه ... نور افکن اینا آمادس دیگه؟ باشه ... او مدم ...)

موبایلو می بندد) آره خلاصه، اگه شمعات خوبه من بیرم... اگه هم نع که ...
شمع فروش: کجا جوان؟ من فقط طالب جمال خورشیدم و یاد او را زنده
نگه می دارم ...
مرد: خوب بابا ...
شمع فروش: سعی و تلاش من در این است که حقیقت را به تو بنمایانم ...
مرد: نمایوندی بابا ... عجب گیری افتادیم ...
شمع فروش: (شروع می کند به گریه کردن) خورشید ... آه خورشید ...
افسوس که دیگر گمان نمی کنم هرگز جمال تو را ببینم ...
مرد: بسه دیگه اینقدر ادا در نیار
شمع فروش: دست خودم نیس ... می دانی که خورشید مراد من است و ...
مرد: می رما ... برای چی هی روضه می خونی؟
شمع: باشه بابا چرا عجله داری؟
مرد: می گم همچین بازار گرمی می کنی اگه خود خورشید هم بیاد مشتری تو
می شه ... وایسا اون ۲ تارو ... آره ... اونارو بده بیرم دیر شد ... ما ... بیا این هم کارتم ...
هم برا عزا هم برا عروسی هم برا پاتختی هم برا قبولی هم برا هفت هم برا همه چی
کارت داریم ... اصلا برا زندگی کردن ما خوییم ... هوای ما رو داشته باش ... هوا تو
داریم داداش ...
شمع فروش: حیف که نمی توانم در تاریکی ماندن دیگران را ببینم ... بیا اینم ۴
تا شمع ... (مرد پول می دهد) چی؟ این ناقابل برای خرید یک متاع بی نهایت؟
مرد: چه خبره بابا؟ چرا اینقدر گرون؟
شمع فروش: برو که تو را در این بازار ...
مرد: باشه بابا بیا ...
شمع فروش: حالا شد (مرد می رود و ۶ به صورت کور وارد می شود)
کور: سلام بر همه ...
شمع فروش: همه ای اینجا نیست ... منم و خودت ..
کور: پس این همه ادمی که من حس می کنم اینجا چی؟
شمع فروش: چی؟ آدم؟ آهان ... آره تو حس می کنی و امکان داره حس
خراب باشه (کسی از میان مجلس سرفه می کند. کسی دیگر عطسه می کند. موبایل
کسی زنگ می زند)
کور: درسته ... حس من خرابه ...

شمع فروش: دوباره اومدی اینجا بگی چی؟ صد بار به تو گفتم اومدن تو برامن
شگون نداره ... شومه ...

کور: اما کاسبی خوبی کردی که...

شمع فروش: خودش عاقل بود ... اما تو چی؟ یه بدبخت که برات روشنی و
وتاریکی مفهومی نداره ...

کور: برای مرد شمع فروش هم این چیزا مفهومی نداره ... جز صدای خوشایند
سکه ها که اونو هم من می شنوم و می تونم از لذت بیرم پس تا اینجا مساوی...

شمع فروش: عجب گیری افتادیم... این یه لاقبای پیزوری هم ما رو دس
میندازه ... اصلا تو اینجا چی کار داری؟ نکنه اومدی شمع بخری خونتو روشن کنی
هان؟ کدومشو می خوای بهت بدم؟ ... اینو می خوای؟ ... نه این کم نوره ... بذار اون
پر نوره رو بدم که به هیچ کی نمی دم ... اصلا چطوره یه تیکه چوب خشکو بدم ببری
؟... هان؟ با دوام تر هم هست ... برا تو که فرقی نمی کنه ...

کور: برای کاری اومدم اینجا ... دنبال چیزی می گردم ... یه چیزی منو طرف
خودش می کشه ... یه چیز درخشان

شمع فروش: یاللعجب ... ببین شمعی من چه قدرتی دارن که یه کور بی نوارو
هم جذب می کنن ... آفرین و صد باریک الله به خودم (دست خودش را می بوسد)
کور: نه

شمع فروش: نه؟ یعنی چی نه؟

کور: مطمئن هستم که شمعی تو نیست ... شمعی تو خیلی کوچک تر و
ناچیز تر از اونیه هستن که چنین احساسی در من ایجاد کنن ... کیفیت و ماهیت اون
چیزی که من دنبالشم با این شمعی تو خیلی فرق می کنه ...

شمع فروش: دست شما درد نکنه ... حالا بیا و خوبی کن ... اصلا تو کی هستی
که کیفیت و ماهیت حالت شه؟ دوباره این چیزایی که تو روزنامه ها می نویسن رو
بلغور کردی؟ ...

کور: من دنبال چیزی می گردم ...

شمع فروش: مثلا؟

کور: یک پنجره ...

شمع فروش: چی؟ (هول کرده است) پنجره؟ غلط زیادی ... یه بار دیگه از
این حرف بزنی می دم با همین شمعا بلایی به سرت بیارن که پنجره و حنجرت قاطی
بشه ها ... این همه آدم فهیم و دانشمند مثل من کلی دنبال پنجره گشتن و هیچی پیدا

نکردن... حالا تو کور بدبخت حرفای گنده تر از دهننت می زنی؟ جمع کن برو تا نزد
شل و پلت کنما

کور: اینجا چیزی هست که به من احساس گرمی و امید می ده ...
شمع فروش: خوب من هم همینو می گم دیگه باباجون ... بیا همین شمعا رو
حس کن .. همیناس ... (کور به سمت شمعا می رود اما می ایستد)
کور: نه اینا نیست

شمع فروش: پس بفرمایین کجاس ؟
کور: (به طرف پوسترهایی که به دیوار زده شده می رود و شمع فروش
دستپاچه جلوی او را سد می کند)
شمع فروش: کجا ؟ ... کجا می خوامی بری ؟ چه حرفا ... اونجا فقط دیواره ...
می فهمی ؟

کور: برو کنار ... می خوام لمسش کنم... می خوام حسش کنم ...
شمع فروش: نمی خواد عزیزم ... من برات حس می کنم؛ لمس می کنم؛ فکر
می کنم؛ تصمیم می گیرم؛ عمل می کنم... اصلا تو جون بخواه...
کور: پشت اون همه ورق مرق و آت آشغال چیه ؟
شمع فروش: هیچی بابا ... اونا روزم که دیوار خالی نباشه ... یه دکوراتور
خارجی اوردم و اون گفت این طوری قشنگ تره ...
کور: انگار اینا یه چیزایی رو می پوشونن ... باید همه رو خبر کنم ... اینجا یه
چیزایی هست

شمع فروش: بیخود می کنی ... برو پی کارت (۱ و ۲ می آیند و رد می شوند)
۱- عجب بازیی داره بی معرفت ادم حال میاد از بازیش
۲- این جا رو ببین ...

۱- اره ... اقا من از این پوسترا می خوام ... می شه بدین ؟
شمع فروش: با کمال میل ... فقط اونا نمونه اس ... باید بهتون بدم ... (می رود و
از پشت پوستر می دهد . پسرها تشکر می کنند و می روند) می بینی ؟ خوب موقعی
که می خوان می چی کار کنم ؟

کور: چرا خودشو ندادی ؟ من باید برم ببینم چیه
شمع فروش: اون پشت هیچی نیست فقط یه سوراخه که ازش باد میاد همین ...
اگه من اون سوراخه رو باز بذارم طوفان می شه و باد میآد همه شمعا رو خاموش می
کنه ... باد دشمن نوره ... باد خیلی بده ... همه چیزو زیر و رو می کنه تو که نمی

خوای همه چیز نابود بشه . می خوای ؟

کور: همه چیز از بین می ره ؟ ...

شمع فروش: (بالحن دلسوزانه) آره عزیز دلم ... باد شمعا رو خاموش می کنه ... اگه این شمعا خاموش شه ما از کجا نور و روشنی بیاریم ؟ تو خودت تاریکی رو تجربه کردی و می دونی چقدر بده ... نمی خوای که دیگران به این بلا دچار شن . می خوای ؟ من همیشه همینو می گفتم ... حالا بیا کنار و مایه بدبختی دیگران نشو ... بیا کنار عزیزم

کور: اما من مطمئنم اون پشت یه پنجره هست . نورو گرمیشو حس می کنم . شمع فروش: پنجره ؟ ... کدوم پنجره ؟ اونجا اگه چیزی هم باشه یه حفره بی قابله ... یه سوراخ کوچولو که پر مار و موشه ... یه عالمه باد هم کمین کرده تا روشنی دنیای قشنگ ما رو از مون بگیره ... اما ... می دونی که ما ... اجازه نمی دیم (او را به بیرون هدایت می کند) تا آدمای فهیمی مثل تو هستند هیچ اتفاقی نمی افته ... آفرین ... (به نزدیک پوستر هنرپیشه می رود) نزدیک بود ... خیلی نزدیک بود ... (دستی به پوستر می کشد . یک دفعه پوستر را پاره می کند . پنجره قشنگی آن پشت هست و نور خیلی زیاد می شود و اکثر شمع ها خاموش می شوند) اه هنوز هستی ؟ چرا دست از سرما بر نمی داری ؟ آخ چشمم ... این نور زشتت رو ازم دور کن (پوستر دیگری را می چسباند) دیگه نمی خوام ببینمت ... اونقدر اونجا وایسا تا پوسی و تموم شی ... اصلا خودم تو یه وقت خوب آتیشت می زدم ... ازت متنفرم ... مطمئن باش اجازه نمی دم کسی تو رو پیدا کنه ... روز و شب اونقدر شمع می سازم که اصلا هیچ کس به تو احتیاجی نداشته باشه که فکر کنه ... قول می دم ... بین چه به سر شمعای من آوردی ؟ ظالم ... برم تا دیر نشده برای درست کردن هزار تا شمع جدید موم و فتیله بیارم ... من عاشق روشناییم ... عاشق روشنائی (از صحنه بیرون می رود . صدای ۷ می آید : آره ... خوب بود شمعاش ؟ باشه ... بیشتر می گیرم ... پس پرژکتور و حذف می شه ؟ ... آره خیلی شاعرانه تر هم هست ... باشه می رم ازش بیشتر می گیرم ... این پرژکتورا دمه شده بابا ... وضعیت سابق)

صدای ۷: می ترسم ... خیلی می ترسم ... دیگه از خودم و کارام و حرفام هول دارم ... زمان ما ، بازی فقط مال بچه ها بود که سرشون به کودکی خودشون گرم شه ... اما الان ... سر خیلیا به کودکی ما گرمه و این که بزرگا هم مثل بچه ها بازی می خوان و بازیچه ... من جزء کدومشونم ؟ (افراد دکور صحنه را شبیه بازار کوفه می کنند با مغازه شیک پارچه فروشی . لباس های عربی می پوشند و یکی هم طبقی از خرما بر سر

می گیرد) زمان, بازیگرا و بازیچه های زیادی یادش... بازیگرایی که ختم بازی بودن و باید جایزه اسکارو به او نامی دادن... البته الان هم همچین آدمایی هستن... خیلی باید بهش فکر کنیم و بدونیم که... (فرد طبق به دست به ۵ پارچه فروش می رسد)

طبقی: بسه دیگه بابا... تا موقع بازی ما شد هی حرف می زنه... بذار بازیمونو بکنیم... (رو به ۵) آماده ای؟... خوب رفتیم... السلام علیک یا شیخ, خرما می تازه نمی خری؟

پارچه ای: وعلیک. تازگی خرما هایت را به رخم نکش که تازه تر و رسیده تر از آن را از نخلستان خودم می آورند.

طبقی: کسی منکرش نیست. اما خرما می ما نقد است و حلاوتش دو چندان. پارچه ای: برای من نسبه حلاوت دو چندان دارد که یک بار از تصورش بهره می بری و یک بار از خودش.

طبقی: امروز تیغ زبان شما رشته روزی مرا می برد. پارچه: رشته روزی را جایی استوار کن که در دسترس چنین تیغ کهنه ای نباشد.

طبقی: چه کنم که امروز تیغ های کهنه را جلا می دهند. گوشه تاریکی نیست که روشنی برق آنها چشم را خیره نکند.

پارچه: باز دو پهلو حرف می زنی چه شده؟

طبقی: شما که بهتر می دانید. کوفه آبستن حوادث است.

پارچه: کوفه از پارسنگ ترازوی تو هم نازاتر است... شکم برآمده او حاصل پر خوری و عافیت نشینی است. کوفه را می شناسم. آن هنگام که بلوا زده و مضطرب می نماید از همیشه آرام تر است؛ درست مثل امروز.

طبقی: اگر شما را خوب نمی شناختم گمان می بردم که از هیچ چیز خبر ندارید. شما از آرامش می گوئید در حالی که کوی و برزن را هلله و غوغا برداشته (افرادی با عجله به این سمت و آن سو می روند).

پارچه: هلله؟ مگر عروسی در پیش است؟

طبقی: عجیب است. یعنی این همه سرو صدا که در دعوت از حسین بن علی به راه افتاده است در نظر شما چیزی نیست؟ از هر جا بگذری سخن از اوست. دیگر کار از پنهان کاری و نجوا گذشته. علنا در هر کوی و برزن سخن از آمدن اوست.

پارچه: خوب دیگر چه؟

طبقی: می دانم که خبر دارید و سبب این تجاهل عارفانه را نمی دانم اما به هر

حال بزرگان کوفه هر روز نامه هایی برای حسین فرستاده و او را به کوفه دعوت می کنند. چه نامه هایی ... یکی از دیگری فصیح تر و بلیغ تر. کوفه شده میدان مسابقه بلاغت و البته غلو و اغراق. هر کس سعی می کند دست نوشته اش پر آب و تابتر باشد. شما که بر این امر واقفید.

پارچه: آری ... اما می خواهم از زبان تو بشنوم ... خوب در این نامه ها چه هست؟

طبقی: همه چیز. مطالب مربوط و نامربوط و یک چیز در همه آنها مشترک است. حسین به شهر ما بیا. شهر برای تو آماده است. نخل ها به بار نشسته اند و چاه ها پر آب است. بیا که قدم تو را چشم انتظاریم ...

پارچه: پس نوشته اند حسین بیا که نخل ها به بار نشسته اند؟

طبقی: آری.

پارچه: یعنی حسین را برای یاری در زراعتشان می خواهند؟ تو گمان می کنی او تبجر خاصی در این امر دارد؟ البته پدرش نخل می کشت و چاه حفر می کرد اما خود او ...

طبقی: مسخره ام می کنید؟ به بار نشستن نخل ها کنایه از روزگار خوش کوفه است و آمادگی آن ..

پارچه: اما این کنایه روشن تر از تصریح است.

طبقی: جریان مسلم را هم مطلعید. در کار او دیگر هیچ کنایه ای نیست. شنیده ام تا امروز ۴۰ هزار مرد کوفی با او بیعت کرده اند.

پارچه: ۴۰ هزار مرد کوفی؟ در کوفه این همه مرد نمی شناسم.

طبقی: همه عهد کرده اند تا پای جان با حسین بمانند. بازار تیغ فروشان و شمشیر تیز کنان گرم گرم است.

پارچه: نه به گرمی بازار دورویی و ریا. نمی فهمم اهالی کوفه چرا اینقدر خشن شده اند. آخر برای چیدن خرما و کشیدن آب که نیازی به جان سپاری و شمشیر کشی نیست. به نظر تو مردم دیوانه نشده اند؟

طبقی: (عصبانی) مردم را نمی دانم ولی من از دست شما عنقریب چرا.

پارچه: پس هنوز تا مختصر عقلت سر جایش هست دیوانگی نکن و پای تیغ و شمشیر را به وسط نکش.

طبقی: اما بعید نیست جنگی در گیرد.

پارچه: جنگ؟ جنگ برای چه؟ یعنی بر سر چیدن خرماها خونریزی می شود؟

طبقی: آه شما را به خدا خرما را راها کنید. این یک موضوع جدی است. حالا که وقت شوخی کردن نیست.

پارچه: افسوس که شوخی زمانه زمان ناشناس است. اما خوب من از او وقت شناس ترم و بگو جریان جنگ و جدال چیست؟

طبقی: وای بر من. شما که بهتر از من اینها را می دانید. شام و کوفه دو رقیب دیرینه هم اند.

پارچه: خوب؟

طبقی: خوب این کار، یعنی دعوت حسین اعلان جنگ با شام است. کوفه دندان هایش را به شام نشان خواهد داد.

پارچه: و شام؟

طبقی: خوب شام هر چه می خواهد بکند.

پارچه: و شام پتکی آهنین بر داشته و این دندان های پوسیده را خرد خواهد کرد.

طبقی: شما به کوفیان و کوفه بی اعتمادید.

پارچه: اگر چنین باشد نشانه نهایت تدبیر من است.

طبقی: اما..

پارچه: گوش کن پسر جان. کوفه به جبران سال ها تحقیر شدن در برابر شام امروز سر انتقام دارد. اما مرد این انتقام نیست. کوفیان می خواهند با دعوت از حسین و پذیرفتن بیعت او، نغمه جدایی از شام را ساز کند.

طبقی: پس شما با من موافقید که جنگی در پیش است.

پارچه: نه. کوفیان به آیین دل خوشند که با پیش انداختن نواده پیامبر شام را به مصالحه ای واردار کنند و در خوشی و خرمی پیرویشان را جشن بگیرند.

طبقی: از کجا معلوم...

پارچه: از اینجا که اگر چنین نبود خرماهای رسیده و چشمه های جوشانشان را به حسین یادآوری نمی کردند

طبقی: اما اگر شام نپذیرفت و ساز جنگ کرد؟

پارچه: در آن صورت تو چهره واقعی کوفه را خواهی دید. آنهمه دندان تیز یک شبه فرو می ریزد و کوفه همچون شیری پیر فکر شکار را از سر خود بیرون می کند و به خوردن مرده موشی قناعت.

طبقی: در آن صورت تکلیف حسین چه می شود؟

پارچه: راستش را بخواهی گمان نمی کنم حسین اصلا به کوفه بیاد.

طبقی: چرا؟ با این همه شوق که از کوفیان می بیند؟
 پارچه: کدام شوق؟ او دورنگی کوفیان را خوب می شناسد. می داند که او در اندیشه دیگری است و کوفیان در اندیشه دیگر. پس منتظر زمان مناسب می ماند که طشت رسوایی کوفیان از بام بیفتد و آنگاه به مدینه باز می گردد.

طبقی: آمدمیم و چنین نشد؟
 پارچه: همین است که مرا تگران می کند. چون ندران صورت شاهد فاجعه ای هولناک هستیم (۲ با دو شمشیر وارد می شود)

۲- کل بازار را برای یافتن جستجو کردم. این جا چه می کنی؟ (طبقی می خواهد به او بفهماند که برود و حرفش را نزنند اما ۲ نمی فهمد) بیا این هم شمشیرت... از شمشیر خودم تیز تر شده است... چه؟ بروم؟ آخر کجا؟ مگر خودت نگفتی که... نمی دانی چه خبر است... چوت دوست من بود شمشیر تو را هم تیز کرد و گرنه باید ۴-۵ روز معطل می ماندی...
 طبقی: باشد. بده و برو...

۲- همین؟ مزدم چه می شود؟ دستت درد نکند هم می گفתי خوب بود (طبقی چند سکه به او می دهد و او هم ناراحت می رود)

پارچه: این روزها باید شمشیر تو عقل تو باشد و زره ات تجربه و.
 طبقی: پس شما با دعوت حسین و نامه نوشتن به او مخالفید؟ چرا دیگران را بر حذر نمونی دارید؟

پارچه: من؟ خود از بزرگترین دعوت کنندگان او هستم.. نامه من از نامه همه آنهايي که نام بردی غراتر و شیواتر است.

طبقی: چطور ممکن است؟
 پارچه: زمانه را چه دیدی؟ شاید آمد و همه بررسی های ما به هم ریخت... نه؟
 طبقی: در این صورت که...

پارچه: خوب این هم يك احتمال است. احتمال غير ممکن که غير ممکن نیست. هست؟ در صورتی که من از دعوت کنندگان حسین نباشم در صورت آمدن او می توانم همین مقام و منصب خود را حفظ کنم؟ نمی خواهی که در خرما فروشی و طبق به دستی رقیب تو شوم. می خواهی؟

طبقی: نه... نمی خواهیم... اما... من چه کنم؟
 پارچه: شتر که در بیابان مرکب توست و تو را به مقصد می رساند، در صورت گم کردن راه باید غذای تو شود... در صورتی که شمشیری برای نحر داشته

باشی ...

طبقی: پس من می روم ... نمی دانم چه کنم ... نفهمیدم آخر ... حسین می آید؟ ... شام چه خواهد شد؟ ... شمشیر تیزم را چه کنم؟ باید مواظب باشم که به کسی نخورد که شترم نحر می شود ... بیابان از کدام سو بود؟ خوب ... من ... اها خرما می فروختم ... (دوباره پیش پارچه فروش بر می گردد) خرما می تازه نمی خری؟ (همه فیکس . خواننده ای که تا به حال صدایش را فقط شنیده ایم به روی سن

می آید با دفتری که خاطرات را از روی آن می خواند و گلدانی خشکیده)

صدا: گفתי خونه ای از محبت بساز . ساختم . اما سیلاب سر در گمی خرابش کرد . گفתי سوی چراغ معرفت رو بیشتر کن . کردم . گرچه تندباد خوش باوری خاموشش کرد ... فکر می کردم تو، تو خونه ی آباد من قدم می ذاری، اما الان که می بینم از اون خونه آباد، غیر این ویرونه هیچی نمونده ... تو گفתי شاخه ای بکار و با اشک چشم آبیاریش کن، خوب کردم؛ اما من موندم و این شاخ خشک و فکر اون روز که بیایی بر این شاخه گل خواهد روید . . سال ها گذشت و روز به روز این شاخه خشک تر و سترون تر شد . گفتم شاید گل انتظار شکفتن رو فراموش کرده ... اما الان پیامی تازه از تو یاد گرفته ام ... (همه بازیگران جلوی سن می ایستند)

مرا می آموزی که به یادت شمع بیفروزم اما اسیر شمع فروش دغل باز نباشم . ارزوهای واهی نپرورم تا بندی دام خویش بافته نگردم و من ... به بهانه پیروزی تو طمع کار پیروزی خود نباشم ... (نور تاریک و زوم روی گلدان . صدایی از بیرون پخش می شود با آرزوی رضایت شما از برنامه پخش شده روزهای خوبی را برای شما آرزومندیم یخچال فریزر امرسان . نور زیاد شده و بچه ها احساس راحتی می کنند و از همان جا به پایین سن می پرند و از سالن خارج می شوند . صدا تنها ایستاده با گلدانی در دست و دفتر خاطرات . پرده بسته می شود .)

والسلام علی من اتبع الهدی

مهر ۱۳۸۳

